

لرزه

سیمین پیراهنش را روی قالی انداخت و از جا بلند شد. بچه دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و گریه می‌کرد. اومدم ارثوت، اومدم. بچه صدای او را که شنید، نگاهش به دنبال او گشت و لحظه‌ای ساکت شد و بعد دوباره جیغ کشید و گریه را سر داد. چه خبرته، شکموی خوشگل من، چه خبرته، اومدم مامانی.

کتری روی بخاری می‌جوشید. آب جوش را توی شیشه ریخت و شیر خشک و آب سرد به آن زد و به طرف بچه دوید. بچه چنان گریه می‌کرد که انگار سوزنی به تنش فرو رفته. اومدم کولی، میرزا غشمشم، اومدم، یاردانقلی.

پستانک سرشیشه را توی دهان بچه فرو کرد. بخور عزیز دل من، پسر کوچولوی ناز من، دست‌های بچه بالا آمد و شیشه را چنگ زد. صدای گریه‌اش برید.

از اتاق بیرون آمد. راهرو سرد بود. باد مهممه می‌کرد. در راهرو به هم می‌خورد، انگار کسی از بیرون آن را هل می‌داد و می‌خواست به زور تو بیاید. پناه بر خدا، چه بادی.

پشت شیشه درخت‌ها خم و راست می‌شدند و سر و صدایشان بلند

بود. ابرها شتابزده دور هم جمع می شدند. هوا تار می شد. خدا کنه بارون نگیره، شاپور خیس می شه. بهش گفتم که بارونیشو ورداره، مگه گوش کرد. مثل بچه‌ها لجبازه، تخس...

به آشپزخانه رفت. از روی دیگچه دمکنی را برداشت، بخار از روی آن بلند شد. یک قاشق پلو به دهانش گذاشت. ابروهایش به رضایت بالا رفت. دم کشیده، باقالیش هم خوب پخته. شاپور که بیاد، حاضره. دمکنی را دوباره روی دیگچه گذاشت و فتیله چراغ را پایین کشید و به اتاق برگشت. هوای اتاق گرم و دلنشین بود. بچه شیر را خورده بود و شیشه خالی را به طرفی انداخته بود و غین غین می کرد. میرزا غشمشم، سیر شدی و افتادی به آوازه خونی؟ خم شد و پیشانی گرم و لطیف او را بوسید. بچه دست‌هایش را به طرف او بلند کرد. نه قرتی، زوده حالا پاشی، یه چرت کوچولوی دیگه بزن تا بابات بیاد. اونوقت خودتو برایش لوس کن. برگشت و آمد کنار بخاری نشست. پیراهنش را از روی قالی برداشت و شروع کرد به کوک زدن پایین دامن آن.

آبی که توی کتری می جوشید، اتاق را با زمزمه نرم و شیرینی پر کرده بود. سر و صدای درها و همهمه درخت‌ها بلند بود، باد زیر شیروانی‌ها زنجموره می کشید. آسمان پوشیده از ابرهای سیاه شده بود.

از جا بلند شد و پرده اتاق را کشید و چراغ را روشن کرد. بهتره آدم بهش نگاه نکنه، دل آدم می گیره. جلو آینه بلوز و دامنش را درآورد و پیراهن را پوشید. اندام جوان و خوش ریختش توی پیراهن نو جلوه تازه‌ای یافت. دستش را به نرمی روی شکمش کشید. بانوک انگشت‌ها، چروک‌های جلو و پشت پیراهن را صاف کرد. دستش به پایین سرید و تنش را نوازش کرد و شرمزده به پوست زیتونی براق و زنده آن که از زیر پیراهن

بیرون آمده بود، خیره شد. از توی آینه به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد. مدرسه‌ها تعطیل شده، شاپور حالا تو راهه، خدا کنه بارون نگیره. سرما می‌خوره.

بچه از سر و صدا افتاده بود. برگشت و نگاهش کرد. به خواب رفته بود و سینه‌اش با نفس‌های آرام بالا و پایین می‌رفت. چه قشقرقی راه انداخته بود، قرتی.

روی صندلی جلو آینه نشست. نرم نرم شروع کرد به آرایش. نه شاپور، هرکاری یه موقعی داره، نه، نه، حالا نه. خندید.

صدای زنگ در کوچه بلند شد. به ساعت نگاه کرد. چه زود رسید. از روی صندلی بلند شد و با خشنودی به خود نگاه کرد و لبخندی روی صورتش نشست. اگه این یاردانقلی بذاره...

کیف خیاطی خود را برداشت و تو کمد گذاشت و تند از راهرو گذشت و توی حیاط آمد. باد سردی به صورتش زد، لرزید. چه سوزی، امشب برف میاد.

داد زد: «کیه؟»

از پشت در صدای ضعیف زنی بلند شد. اخم‌هایش تو هم رفت:

«چی می‌خوای؟»

در خانه را آهسته باز کرد. جلو او زن چادری جوانی ایستاده بود و با

قیافه‌ی سرمازده‌ای به او نگاه می‌کرد. با بدخلقی دوباره پرسید:

«چی می‌خوای؟ با کی کار داری؟»

چادر زن کنار رفت، پیراهن شندره شندره‌ای به تن داشت:

«خانم... خانم ظرف ندارین براتون بشورم؟»

زن لهجه غریبی داشت. کلمه‌ها با زنگ و لحن خاصی از بیخ گلویش

بیرون می‌آمد. پیش از آن که چیزی بگوید، زن به طرف او خم شد و با صدای لرزان و گرفته‌ای گفت:

«خانم... تورو به حق مظلومی حسین یه کمکی بکنین یه تیکه نون...»

بچه‌هام...»

اخم کرد و در خانه را محکم به هم زد:

«خدا بده.»

برگشت و راه افتاد. سردش شده بود. جلو در راهرو، ایستاد و برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. صدای پای زن را شنید که از پشت در دور می‌شد. صورت زن جلو چشم‌هایش آمد. لرزید و به در کوچه نگاه کرد و برگشت و تند خود را به در خانه رساند. زن از خانه دور شده بود و آهسته از کنار دیوار گلی باغ روبه‌رو می‌رفت:

«خانم... آهای... خانم یه دقه... یه دقه واسا.»

زن برگشت و به او نگاه کرد. در صورت رنگ پریده سفیدش، چشم‌های سیاه او، برق می‌زد.

از حیاط گذشت و خود را به آشپزخانه رساند. صدای زن توی

گوش‌هایش مانده بود: «یه تیکه نون... بچه‌هام...»

ظرف نان را برداشت و شتاب‌زده برگشت. زن گوشه چادرش را زیر

ظرف گرفت. اندام لاغر و باریکش زیر چادر می‌لرزید. با همان لهجه

غریب و صدای لرزان او را دعا می‌کرد.

«تو... تو از اونایی که تو بیابون خرابه نشسن...»

زن سرش را تکان داد.

«چند تا بچه داری؟»

«سه تا خانم جان.»

لبخندی زد:

«سه تا، ماشاالله، بهت نمیاد سه تا بچه داشته باشی.»

زن گوشه چادرش را گره زد و لبخند زد:

«دوتاشون دخترن و یکیشون پسره. هنوز از آب و گل درنیومدن خانم

جان.»

راه افتاد:

«خدا عوضتون بده خانم جان.»

چند قدمی نرفته بود که تکه نانی از میان چادرش افتاد، خم شد و آن

را از روی زمین برداشت. سیمین دید که زن با خجالت از زیر چشم به او

نگاه کرد. باد چادر او را کنار زد و اندام جوان و لاغرش را نشان داد.

دوباره صدایش زد:

«یه دقه... یه دقه واسا...»

نفس زنان خود را به آشپزخانه رساند. با سر و صدا بشقابی از میان

ظرف‌های شسته بیرون کشید و با قاشقی توی آن باقلاپلو ریخت و تکه

گوشتی روی آن گذاشت.

توی راهرو ایستاد و به بشقاب پلو نگاه کرد. پنج نفرن، دوتا خودشون و

سه تا... به آشپزخانه برگشت و بشقاب بزرگتری برداشت. دستش با

قاشق توی دیگچه رفت و بیرون آمد. دانه‌های برنج از دور و بر بشقاب

به کف آشپزخانه ریخت.

باد در راهرو را به هم می‌زد. آسمان پوشیده از ابرهای سیاه شده بود.

شاخه‌های درخت‌ها به هم می‌خوردند. از پشت شیشه زن را دید که جلو

در کوچه ایستاده و خودش را توی چادرش پیچانده است و به در راهرو

نگاه می‌کند.

به بشقاب پلو نگاه کرد و ایستاد و پشت در راهرو پا به پا کرد. برقی ابرها را روشن کرد و آسمان غرید. لرزید.

تند به آشپزخانه برگشت. بشقاب پلو را توی دیگچه خالی کرد و دیگچه را از روی چراغ برداشت و توی حیاط دوید. زن به او نگاه می کرد.

«ببر برای بچه هات... ظرفشو برام بیار.»

صدای دعای زن بلند شد. دست روی شانهاش گذاشت. هلش داد:

«برو... وانسا دیگه. هوا سرده.»

زن راه افتاد. از پشت سرش فریاد زد:

«تندتر برو... یخ می کنه.»

دانه درشت بارانی به صورت گرم و ملتهب او افتاد.^۱

تیرماه ۱۳۵۲

پی نوشت:

۱. جمال میرصادقی: نه آدمی نه صدایی، تهران، امید، ۱۳۵۴، ص ۱۳.